

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
وَاللَّهُ الْمُسْتَعَاذُ بِهِ

مبشر فیاض محمد دین تاجر کتب مسکن لاہور بازار کشمیری

1987



شماره ۱۰۵۰

مطبع مطبعہ اسلامیہ
در مطبعہ مطبعہ اسلامیہ

دیوان حضرت سلطان ابوسعید

<p>یقین دانم درین عالم که لا معبود الا هو چو تیغ ابدست اندکی با شمشیر غم و درک ایلا لا اله الا هو الا الله لا اله الا هو هو الا اول هو الا اخر هو الا اوله و الا اسی یا شوقانی مگوئالت مگوئالت هو ابو هو ابو الحق هو ندا غم غیر الا هو سے گویم کی جو نیم کی در دل چو گل ویم گر و عالم تو کر دیدم هو الحق هو پسندیدم نم غم خود و مستم کی تا بود در وستم</p>	<p>لا موجود فی الکنون لا مقصود الا هو مجو از غیر حق یاری که لا فلاح الا هو نظر خود سوئی وحدت کن که لا مطلق الا هو بذات خود بودی حق فی الکنون الا هو هو الواحد هو المقصود لا مجود الا هو هو الحق هو الحق هو غم غم غیر الا هو</p>	
<p>همون یک راسک تویم تویم تویم تویم کیے تو اندم کی دیدم ندیدم غیر الا هو دل و جان را بتو بستم بستم غیر الا هو</p>	<p>اگر سوزی و آگه من یقین خود را بتو سوزم کنون مارا شدی سوزی ما خود را بتو سوزم کنون رونی بحق آرم بیا خود را بتو سوزم چو ستانوار من بستم که من خود را بتو سوزم بدم منظور میارم یقین خود را خدا سازم شوند آگه زجا نیازان که من خود را خدا بستم دو عالم رفت از دستم کنون خود را خدا بستم چه خوش باشد تو کاری که من خود را خدا سازم هری مرد آن صفا سازم سبازا پیر بزم</p>	
<p>بیا اسی عشق جان سوزان که من خود را بتو خس و خاشاک میسوزی درون خوشتر سوزی مکان خود را مکان دارم نه زندان تم کیدم ولی بیا خود بستم زجان سوزت خود بستم ببار می عشق بسیارم دل و جان را خدا سازم عجب محبت اسی مالان اگر باشند غمخواران زلف ایدل بستم به بستم در چنان بستم خدا سازم دگر بای سهر خود را بدلداری ببار می عشق بسیارم سبازا ارسر بزم</p>	<p>اگر سوزی و آگه من یقین خود را بتو سوزم کنون مارا شدی سوزی ما خود را بتو سوزم کنون رونی بحق آرم بیا خود را بتو سوزم چو ستانوار من بستم که من خود را بتو سوزم بدم منظور میارم یقین خود را خدا سازم شوند آگه زجا نیازان که من خود را خدا بستم دو عالم رفت از دستم کنون خود را خدا بستم چه خوش باشد تو کاری که من خود را خدا سازم هری مرد آن صفا سازم سبازا پیر بزم</p>	

جمید ان لبب عیانم توئی واقع نه زرم
 بجای عشق بخورم هستی خویش خودم درم
 منم یاری چنان مستم ز این آن همه رستم
 مستی او چنان مستم ز عالم دست خود رستم
 الا ای یار فرزند بیا باما بیخانه
 گرد باید مصلحتی را بدست آور قریبی را
 چه شد فرزند اگر گردی بنی بونمی آرند
 لباس خنجره پوشی شراب بونمی نوشی
 چو مستان شو چه مستوری کجا خبر داده محمودی
 بیا تنها در این دایمی بود الواعده بود الواعده
 سخن از لاله میگوی تو موبامو نمی بونی
 چو مستان نوش این را فنا کن باورم خود را
 آمد خیال خودم این خرقه را بر تنم زخم
 مانوش را صحرا می برم خود را ز خود خارج کنم
 چون عصبه آتش زخم و لوق صفا پاره کنم
 جامی از غنچه زبرم از این غنچین من بخورم
 بلحوت خود مفتون شوم لغز و چون بخت شوم
 ای یار بیا یاری شوم بید و ست که از این دم
 از ذات حق تعالی اعلام بے نوار را
 ما ذات ذوالجلالم وز ذکر با کمالم
 سن ذات بی نشانم فارغ از این دم آخر
 من با تو هر با ختم لب شوق با تو دایم
 بنوق و صلا ای تو با مکر تو با یاری

چنین بازیت میبازم سرباز از سربازم
 سعادت گویی خودم سرباز از سربازم
 کمر خود را چنان بستم سرباز از سربازم
 از شوق جان چنان بستم سرباز از سربازم
 چو مردان باش متنازه کن با جام پیکانه
 صفا کن دل و جان را مشغول فرزند
 بهادرم مرد دیگر دی شوی گرم و دوزخ
 چرا در مکر و سحوشی کنی چون قصد افسانه
 کیش یک جام در پیبری قدم را نه میخانه
 رسد مردم ترا شادی تو خود را رستخانه
 پیرا باغی میبوی الواعده گوچو ستانه
 بجو ای یار یا بودا صلا و گیسو سحرانه
 تسبیح را ویران کنم ستاده بدین دم
 اندر این خون را بخورم کین نفس را کین دم
 فارغ از خود یعنی شوم این خانه را بر هم زخم
 فارغ از دنیا وین شوم آتش این عالم زخم
 تنه باه ماسون میروم با بخودی دم میزنم
 با ماده تواده با جامم و می بروم زخم
 گر عاشقی توانی لب ترک ما سوار را
 ما شاه با عطایم از ما بجو تو مار را
 کس را نمی ندادم تلخوار باش مار را
 بنوق و گزدارم نزدیک تو
 جز با بجو تو یاری خود دیا

مبتلا در عشق گشتم صبر یا یاران کجاست
 بن ز سوز سحر و خون گردیدم در زو شب
 از برای حیدر نوح ماه خوش و در خوش
 اشتیاق از حد گذشته جانب جانان ما
 ماسوی المحبوب شوقی نیست در جان مرا
 گرد کویش گره بار بهر بار خویش ما
 بنهایی رخ خویش که نشأتی قائم
 کس نیست چون بیدل در بحر تو ای یار
 بلا و ستم و ظلم مکن جور و جفا را
 کس نیست که تیر غیر کند سوز دل ما
 ای دوست بسی نا تم در بحر تو مبیات
 خدا ما کن تو بر من مهر با نای
 فدا ده که بے تو بهما عشق است
 ز مهر و دل بسی آه است و ناله
 که داند غر تو حال و رو مشدان
 بر رخس زیبا چو دیدم نقش غال
 حرف شنش بردم واضح بماند
 لعل لب عارض چو گلگون و لربا
 کس ندیده و در بهسان با دیده
 چو دیدم حسن او را با یقین
 عاشق اندر حسن او ایم نگر
 بر امید وصل او دل زنده دار
 شب تو آرد اقدام کن ایالکان

سخت بیمار است و جان مرعی جان کجاست
 طاقت دوری ندارم شانه شانه کجاست
 شوق و جانم بسی آناه شتاقان کجاست
 وصل ناامنی شود انگشت شیان کجاست
 گلخ میهن من این رگش شتاقان کجاست
 لب لباسم خشک گشته بجز پان کجاست
 انشعاب دل خویش و این دار فانیم
 منموم در این عالم با فقر و غنا نیم
 کو تو بگویند قصه که میجو لب با نیم
 بیچاره که با یار بجز یار با نیم
 بجز یار نیست انشعاب و حیران با نیم
 که چرخ نیست در دم را تو آرد
 سدا اکس طبع با نیم را تو دانی
 ز شوق و جان ضعیف کم را تو دانی
 یقین دانی او حال یار با نای
 باز با نیم باورالین قیل و قال
 بس نگردد لب با نیم زمین و قال
 نیست بشلش در جهان اندر حال
 چو که دیدم حسن او را با کمال
 جز ببالش با نیم در نیال
 تا نانی در جهان خود حسن حال
 یکسان گوید ترا با ریت حال
 به ملاست با یجو ای صدا و قال

کس تجھ کی غیر صادق راہ چنیں
 مفلک ان را توشتہ خود مفلک است
 ز ابد و عابد ز دنیا و رگدشت
 جو عارف را بہین اندر طریق
 بار سر بازی مکن در راہ عشق
 نقائے الدجہ زیباروئی دلداری
 منور گشت جانم ہم چو نور شید
 دلم چون دید نور آن تجلے
 کہ لا مقصود فی الدارین مارا
 فاشد ماؤ من خود چلے او ماند
 نماید صورت خود خویش ہر دم
 نیست کس محرم کہ پیغام رساند مارا
 کیں ستم بچد مکن ظالم شوای جانم
 تو با کسان خود مشفق بریدلان تاشدی
 ہر در در اویب شفا مرحم تو دانی ریشہا
 مسکین غریب بیتویار ہی تو جوید از جہا
 آشکار است عشق پنهان نیست
 آہ زین سوز و بقیہ ارمی ما
 کاشکی زین خیال در و رہم
 برولم همچون لالہ داغ باند
 باز پر گزرتو نسیا ید زوئے
 بادوست و لنوا زین سخن جزو حال حیت
 بے مثل خواند خود زنا و از جملہ نیاز

دایما خوش باش با ہم مفلک
 صادقان آیند در این رہنم فلکشان
 بہت عارف مکن تالامکان
 خود فنا گرد بیاہے بنی نشان
 زانکہ سربازانیت بازی عاشقان
 پور ویش ہم ہم بدیم گشت گلزار
 ہویدا کرد بر ما جملہ اسرار
 متعلے گشت با ما شد با اقرا
 ہوا اللہ احد موجود بس یا
 نماندہ غیر او شد رنگ رخسار
 با حسن صورت بے مثل دریا
 و ز حقیقت حال ما آگہ کند دلداری
 امی بکنہ مارا کمش خنجر زن بچارا
 بر ما چہ ظالم شد ہی بر حق مکن خسار
 تو امی طبیب عاشقان وار و بدہ بیمار
 ہر خدا در مان بدہ این عاشقان غمخوار
 ہم چو ماورد جهان رسوا نیست
 ورو دارم و لیک در مان نیست
 لیک آنہم عنان بدست نیست
 چون کنم نظر تو بحال ہم نیست
 زانکہ اورا بجز تو دیگر نیست
 حشمت چو بی مثال سمن
 تشبیہ افکن آنجا غام

مانی که دست وصل براسن همیرسد
 مستحود جمله عالم محبوب عاشقان
 ای یادگر تو طالب مطلوب خوشناس
 بارما گفتم ترا اول بار ما
 تونه واقف هست درود لبران
 بود الهوس گرد و برایش آورد
 جامی آسایش ندید می اے ولا
 دم زون در راه عشق یار نیست
 کار ما این مشگل است این کار ما
 آزمین دل نگرده و لافش
 دل زد و رفت جانم شد خراب
 یار باید جان فدا خود کرد نیست
 کار ما اے جمله مشگل مانده است
 صورت حشش بین اسی پیخبر
 دین ز دوست خود چو مایل و شتم
 یار باغبان تو هرگز دل مده
 و هو منکم اینما گشتیم نگر
 قرب حق با تو چنان دارد یقین
 کاشکی از قرب او واقف شدی
 یار منزل دوستان خود و نیست
 حق تمامی بالیقین حاضر نگر
 قرب حق نزدیک من بل اله میر
 پنهان حجاب ما تو آمد میان

غفلت چو ناقص است سخن از کمال چیست
 مذکور غیر وصف جلال و جمال چیست
 مطلوب عین طالب مطلوب نبود شناس
 گرد این هرگز گرد این کار ما
 عشق آسان نیست مشگل کار ما
 میخلد در پائینش غار ما
 بالیقین دان شعلها و نار ما
 پاره شود در راه او صد پاره ما
 راز ما باید دلس خود راز ما
 که بروید از گل غلزار ما
 تار زلفش چونکه دیدم مار ما
 غیر جان وادون ندیدم چار ما
 راز ما باید دلس خود راز ما
 نور ما این نیست جمله نار ما
 تاج کار آبد ما از کار ما
 آینه شیشه ای غم غماست
 تو نخو اندک رو تو در تیران نظر
 تو همین دانی که از ما دور تر
 تا نگر و می گرد دنیا دور بدر
 چشم باید تا شوی صاحب نظر
 چند روز دوری توری خون جگر
 تو حجابش دانه بینی بے بصر
 از آن سبب بینی جیا بان بیشتر

و آدمی سبط کن ز خود نزدیک تر
 یارو لبر خود ز خود نزدیک تر
 قلب مومن تر از المومنین یقین
 گریه بینی غیر حق پیوسته در آن
 رنگ آرد دل دور کن حقیقت نرن
 ماسوائش جمله آینه و صحران کن
 با جمال خلق جمال اللہ بین
 چون اینجا تو شد قبیلہ حقیقت
 دل سجد ارام یقین قبلہ منست
 برو ان مشرق قدم از شریعت محمدی
 ایچہ پہ قبلہ بہ کس ارد بقدر خویش
 حب دنیا راست کل کل و خطا است
 لے عطا باشد کہ باشد بے بقا
 بے باوی نشاید مطلقاً
 یار یاری دوستی ہرگز کن
 صوفی بسوق دل نشوی تا صفا کجا است
 مقصد و از صفا خلاص و زما و من
 دین پوشش تو دلق ہمہ خود نمائیت
 گردلق فقر تو بہ پوستی چہ میشوند
 ای یار خود نمائی با دلق میگنی
 بینما فی خویش را صوفی منم
 چند با خود بینی باشی مدام
 گر نہ را تہ روانی راہ رور

منہر جانان و در جان خود
 تا مشوار قرب جانان بے خبر
 جز جہالتش را مبین در وی یقین
 رنگ زد اعیانہ مانند بالیقین
 لایزال لا حقیقت آمد بالیقین
 تا جہالتش را مبین و بالیقین
 یا مبین حق بین مبین جز بالیقین
 جہت دیگر ندارم اسی صاحب حقیقت
 شوق دیگر ندارم جز سمت حقیقت
 اگر عارفی تو محرم را سرار حقیقت
 تو قبلہ جان کن کہ قبلہ حقیقت
 آتہ پنداری کہ این باشد خطا است
 بے بقا را تا نگویے خود خطا است
 بستگی دل با خطا باشد خطا است
 لا تعلب نہ اعطا الا خطا است
 این راہ با صفا فی ولی جز صفا کجا است
 جز ما و حق خلاص شدن رہ صفا کجا است
 جا یکہ خود نمائی فقر و فنا کجا است
 اما لائق تو در سیرت و دلنش کجا است
 آخر این خیال پشیمانی است کجا است
 درو یار عابد و زاهد منم
 کہ ہے زمین دلق و دوا
 تا نگویے یار دیگر کہ نہ

یار گفتن من همین شا بد ترا
آرا چه ابرامد به پو، مار مار مار
اسرار کس نداند این نامی شود
شوق دلیم ندانم ای چه چاره سازم
یا بغول بخواند عاشق اگر چه داند
از من هزار من از من از هزار ای
ای ای که من ندانم دلیم متی براغم
به نیک بختی من حاصل طریقت
دیدیم آنچه دیدیم خوردیم آنچه خوردیم
یاری کجاست یاری غم خواران نگاری
عمریت در طریق تو جان که دم زدیم
تا که شود فعل تو کاسه بر آوردیم
با تو سخن که گوید این هم بحال نیست
جانا نبود آگر ز ناموس بگذریم
ای یار جو تو بستی دل خود بر لب یاری
ایما امواکم و اولادکم فتنه تمام
مال اولاد آدم را در جهنم می برد
کس نوزد دوستی با اهل حق
جز مفرد کس نیاید یار و گاه تو دوست
کن نگردد بهر دو با دوستی این بر چنین
دل را زرد و دوری صد چه بقراری
گویم که حقیقت واقف نه راز عالم
صد صد خیال در دلم آید ز درود لبر

ز آنکه من ابلیس گفته منم
بجز تو کس نگویم به پو، مار مار مار
من من گو نو من من ای پور گو مار مار
واقف کسی نگردوی پور مار مار مار
لیکن ز دور براندی ای پور مار مار مار
به به هزار من از من از هزار ای
زین کی کنی خلاصم ای ای یاری ای
و انیم نه آن حقیقت ای ای یاری ای
بر سینه دغ زدیم ای ای یاری ای
یاری بگو تو یاری به به یاری ای
حیران صفای دیدیم حیران بر شدیم
که مبر کام خویش بریشان خود شدیم
لیکن ز حال خویش بسی تنگ تر شدیم
عالم حیات رسید که بمن صفت شدیم
برگزنگو خن که بریشان خود شدیم
فاخته بودم لا خیر و خیرم و اشچو نه کام
کس نباشد این از وی اگر چه با خفا عالم
اهل حق را دوستی با غیر حق باشد حرام
مان تو از اموال و از اولاد فایده تمام
فقد کوتاه مرد مغلس باش یاری والسلام
ارام گریه بزم فریاد گریه زاری
تیران بسی با ندیم فریاد گریه زاری
سوزم چنانچه بزم فریاد گریه زاری

پیر دل نزار درواست لیکن بکس نگویم
 چنان تو نیز بهم که مرا یار کجا است
 ای عزیزان شناسنده رهی بهر خدا
 بهار بے بهر در آید یار ان بگو بگویند
 اتی نبات تو که پرستی زمین یار تو گیت
 اسی جان غذا چاره این یار کجاست
 تپانیت راه عشق ریا یار
 فناه کن خویش را در راه جانان
 اگر کیدل نباشی در طریش
 و فحی الگو سخن کے بنید جالش
 پیرغ اتو می چه داری یار زرار
 و نداد ست عین جیفه کلاب اند طابان
 بهر چنین تو منہ حرار بجای کشی
 بے رنج و محنت تو روزی و رندا
 مان بگ نہ تو انسان پی جیفه بیت غم
 اسی یا بهر جیفه تو دندان سنگ لیکن
 اسی عبادت است و لیکن غایت است
 آنکس که میل کرد به محبت تمام خویش
 عار و بکر دنیا جانان کجا بگرد
 خدا انوار آنچه خواہے یار
 کیست تو غیہ او کہ داند سوز
 واحد لایزال حق موجود
 فان گفته اند در زو عشق

گویم که چه جویم فریاد گریه زاری
 آن نگار می که دلم بر دمان یار کجاست
 از که نیز بهم سخن که مرا یار کجاست
 بانم طلب آمد رخ و لیدار کجاست
 در رسم آن یا دلوا لند که مرا یار کجاست
 زیرا که اول در شاپید کان یار کجاست
 تو یک دو باش کار از دست بگذر
 چه کار آید تل این در صومین
 ز بنی روی او بکزدین دار
 خدا کن جان بیکزد زلف انیسار
 تو خا جی جان خود با جان بسیار
 این قول واضح است ز بنی آنروزان
 تو کل تو بید خود کن که بوالند مهران
 جیفه است تو پی جیفه چه گردی تو بید نگان
 انسان نیست حق شمع خود را بحق بران
 از دنیا ترک گیر که راس العباد نفس
 آن آن شرک کردند ابل غایت است
 آن مرد حق شناس که ابل غایت است
 پیش بین تو یار ازل سعادت است
 زیرا که او جمله را به آرد کار
 بخدا گو که عالم الاسباب
 کل و سچو خبر
 صبر باید تو این و آ

<p>روئے خود را تو در بقا و مبار خویش را باید که ماکافر گنهم ز ان سبب ز تار و در گردن کنم با یقین با خویش را کافر گنهم موسیان را بر زمان کاو گنهم وامی ان ز تار و در گردن کنم کفر ناله که شناسد انکه چیت گشت و افح با سخن درو تو چیت تا ز برسی بار و گیر کفر چیت جز خداے کس نداند کفر چیت یار کافر شو تو این ایمان چیت</p>	<p>کفر اسے یا مبین مقام خا تار انار در گردن گنهم یا مسلمانانم را در چیت تنگی آمد مرا ایمان خویش بستم ز تار کافر گشته ام یار کافر گشت ایمان خود فروخت کفر اول را ندانی چاره چیت کفر اول نزد اهل بالبع کفر ثالث گردانی با یقین کفر ثالث مطلبی را از حق فرود ز تارے بنیم بسی کفر اول می شناسد هر کس غیر خاصه کس نداند کفر این خویش بود این کفر با ایمان ما عین عارف گشت آن مرد خدا یار این کفر است ایمان لخواص</p>
<p>مردمان ویدم در ان حیران بے من نگفتم عارفان گفته بے کفر ثالث یک گرداند بے غیر خاص انخاص چون داند کس کس ندیدم مثل آن پیر بنیر دل مرا در دیده بدو آن بے نظیر و موسالم با یقین ایضاً الضمیر مانده ام حیران چو اصحاب العیر باید آورا سخت ای جانان مگیر بے حجاب آنجا شنیدی خود کلام هر زمان از حق رسد اور اسلام</p>	<p>وہ چو نیکو روئے جانان و لیدیر من نہ واقف بودے آن دشمن بیتھارم سوز در جہانم رسید در فراقش سوزم آرای نماند یار غم عشق تو نا لد بے موسینا گشت موسی را مقام عاشق را طور معراج و اکست</p>

زادت انسان عین اسرار الله
 یار ایشان محزون خاصه خداست
 غمور سینا چیت دانی بی غم
 هم چو موسی است شور و طرب خویش
 گزیده ارمی سوز آتش ای و کلا
 رب ارنی گوویاری انور
 کس بر می گزید و گردن متاب
 دوست با تو دوستی دارد کمال
 کس نداند ستر معشوقان که چیت
 در میان عشق و محبت جوان نگر
 یار در ره عشق از می چشم باز
 یار این ره بحر عشق جفا نیست
 گر راه صفا بی طلی راه صفاست
 اے مرد خدا اگر طلبی راه خدا
 با صدق دل خود شو آنکه قدیمی نه
 ای یار بجز کار جفا خود دیگر چیست
 یار آن صد هزار و بی یار مایکی است
 ما انس کس نگیرم جز دوست آن چینی
 اگر شسته شود کشتو از هزار بستم
 یار و نازیدم ز یار آن صد هزار
 خود بر تی را ندانی اے پسر
 بنگر نه بر کت خود چون پیش و پس
 سیر آنرا بر تو اضع می گفتم

ای شمع خفتم ترا بجل کلام
 غیر عارف کس نداند واکلام
 غمور سینا سینه خود را نگر
 رب ارنی گو بختی حق نگر
 کس بر می راز حق را با نصیر
 آن غوی چون است موسی جیسر
 رب ارنی تو بگو بار کس متاب
 مان ترس از موسی که اسر اعدا
 واقف اسرار شو گردن متاب
 از عتاب دوستان باشد خطاب
 رو بختی حق نگر چون آفتاب
 کس لایق این ره بجز اهل وفا نیست
 کس راه صفاست بجز اهل وفا نیست
 این راه چنین است که بنور و جفا نیست
 زیرا که روا این بجز اهل صفا نیست
 این راه صفا بجز اهل صفا نیست
 غمخوار کس ندیدم دلدار مایکی است
 گر هم ایست با من نه اناس مایکی است
 از کس وفاداردم دلدار مایکی است
 زان روبرو آن بگفت که غمخوار مایکی است
 مان نرو کس تو شنیده مگر
 این همه فعل در آرد
 زود باش از من

خود پرستی این همه افعال تو
 خود پرستی چون ندانی بے خبر
 جانم را پوشیده بهر هوا
 پرستی خود را بجز تقویٰ مکن
 گر بکنی خواهی شوم آلوده بال
 بارگر خواهی لباس بفیلان
 حل کن این نکته را در جان خویش
 تا با بر آید بهر این راه و طمان
 در حال تن آگاه گشتی شود آن بار
 ای اندوختنی و خدائی محض خطا هست
 خوش بونی و نه شوم یا نه من جمله

جامه نو پوشیده دستار سر
 اندر بختی خویش را بر خود برگ
 کس نمی بیند بتو صافی نظر
 با حیا سلیق و بیاد نیست خود برگ
 ز نو خد و رخی دور کن با خود مبر
 رو چو صوفی شود با هر چه هست
 نکته این یار سفره اوقات بگشاید
 می نامم از عشق تو جانان و خبر می
 خا تا که آن سنگ دامن را خبر می
 حیران شده ایم رده و لاس از خبر می
 آید صد آه که این خبر از خبر می

بر حال جمال الهی جویم
 بجز در دلش نخواهم هیچ جویم
 ز پیش و پس خبر بگردانم
 بهستی یار یاران کردی ستم
 طریق عشق مار نیست دیگر

بهر حال جمال الهی جویم
 ز شوق جان جمال الهی جویم
 ازین و آن جمال الهی جویم
 بهستی هم جمال الهی جویم
 بهر ذره جمال الهی جویم

احمد رضا خان
 تمت تمام شد



۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰

